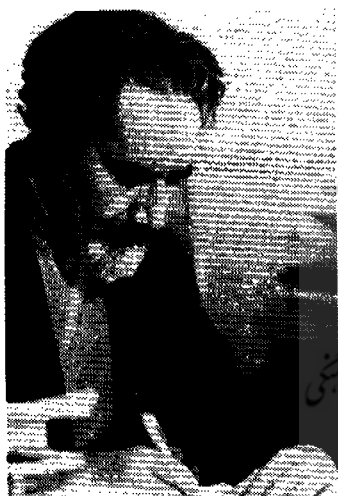


آدمی

جلوه حق



از استاد عزیز و گرانمایه انجوی شیرازی خواسته بودیم مقاله‌ای برای "کلیک" بنویسد. بیمار است و معذور. در میان اوراق پراکنده و درهم برهم ایشان این چند صفحه را دیدیم. خودش بیاد ندارد که بقیه آن کجا است. با آرزوی سلامتی استاد این مقاله ارزشمند را منتشر می‌کنیم. "کلیک"

تا کبرد مرا تهی و پر کرد ز دوست
نامیست ز من بر من و باقی همه اوست

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست
اجزای وجود من همه دوست گرفت

بیش از هفتصد سالست که مولانا در آسمان اندیشه و فرهنگ و عرفان ایران می‌تابد اما این مدت بالنسبه طولانی در مقایسه با سده‌ها و هزاره‌های آینده که نورافشانی خواهد کرد زمانی بسیار کوتاه خواهد بود. این چند قرن که انوار حیاتبخش معارف او بر دل و جان رهروان وادی معرفت تابیدن داشته است در قبال آیندهٔ جوامع بشری، لحظه‌ای

کوتاه جلوه خواهد کرد. زمان هرچند به پیش رود، نیاز آدمی به عرفان و معنویت بیشتر خواهد شد.

حرکت این ستاره درخشان عرفان بر محور "عشق" است، در ذهن مولانا "عشق" یک کل عالی و شاملست که همه موجودات محتاج آن هستند و از آنجا که عشق در همه موجودات ساری و جاریست مولانا عالم هستی را طفیل هستی عشق و وابسته بدان می داند و دیوان شمس بطور دائم و به صورت و اشکال گونه‌گون عشق به حق و کوشش و مجاهدت در راه وصال به حق را در گوش زنده‌دلان و مشتاقان زمزمه می‌کند. مولانا موحدی عاشق‌پیشه است که پرستش عاشقانه را بر بندگی عابدانه ترجیح نهاده و به ذات پاک و بی‌مانند باریتعالی - نه به امید بهشت و نه از بیم دوزخ - بلکه عاشقانه و خالصانه نیایش می‌برد. در عرفان مولانا آدمی جلوه حق و پیوسته به حق بوده است که از اصل خود بدور افتاده است پس باید این عالم را به شوق رسیدن به مقام قرب به پایان برد و به سر منزل اصلی خویش و جوار حق برسد. از همین روست که مولانا مرگ را پایان زندگی و معدوم شدن انسان نمی‌داند و به رخسار عبوس مرگ به رضایت می‌نگرد چه، مرگ را رهائی از زندان تن می‌بیند.

آرمودم مرگ من در زندگیست چون رهم زین زندگی پابندگیست
اقتلوننی اقتلوننی یا بقات ان فی قتلنی حیاة فی حیات
به عقیده مولانا عدم و نیستی این جهانی، سرآغاز یک هستی جدیدست که همچون

باغ ارم سراسر خرمی و سرسبزی و حیات نورانی ابدیست :
همه دلها نگران سوی عدم این عدم نیست که باغ ارم است
به همین سبب با اطمینان خاطر و صراحت تام و تمام می‌گوید :

به روز مرگ، چو تابوت من روان باشد گمان میر که مرا درد این جهان باشد
جنازه‌ام چو ببینی مگو فراق فراق مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد

از آثار این سخن‌پرداز بی‌مانند بخصوص از خلال ابیات عاشقانه و عارفانه دیوان شمس چنین برمی‌آید که جان لبریز از اشتیاق و دل سودازده و بیقرار او لحظه‌ای هم از اندیشه معشوق دور نبوده و شوق وصال و حرکت به سوی کمال وی را آرام نمی‌گذاشته‌اند اما عشق و آرزوی مولانا به رنگ تمناها و شبه آرزوهای حقیر و محدود دیگران نیست، عشقی آتشین و محبتی حدودناپذیر به مردی شصت ساله مانند پابی است تا او را از مسکنت‌های زمینی بگذراند و به مقام قرب ابدی برساند، او تازه همین عشق این جهانی و این چینی را نیز وسیله‌ای می‌شمارد برای رسیدن به عشق ابدی و معشوق حقیقی، زیرا که معتقد است :

عاشقی گر زین سر و گر زان سرست عاقبت ما را بدان سر رهبرست
در غزلیات دیوان شمس هیجان و شور بیقراری تسکین‌ناپذیری موج می‌زند، درست بمانند دریای طوفانزده‌ای که یک لحظه آرامش نمی‌پذیرد. هیچ شاعر دیگری را در هیچ نقطه جهان سراغ نداریم که چنین زبان و بیانی داشته باشد و با چنین گرمی و اشتیاقی

سخن گفته باشد . هیچ گوینده‌ای با این بیان آرزومند وصال نبوده و در طلب معشوق
برنیامده است ، ترکیبات و تشبیهات و استعارات و تمثیلات او مختص خود اوست . هیچ
باغ و گلستانی به‌زیبائی و خرمی روی معشوق او نیست ، هیچ سخن گفتنی هر قدر فصیح و
بلیغ و بالا و والا باشد به‌شیرینی و ملاحظت گفتار محبوب وی نمی‌رسد :

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست بگشای لب که قنبد فراوانم آرزوست

این عاشق بی‌همتا ، باز بلندپروازیست که بر هر دستی جایگه نمی‌سازد و فقط ساعد
سلطان را نشیمن‌گاه خود می‌خواهد . همچنین از باد خوش نسیمی که از چمن دوست می‌وزد
آرزو دارد که بر او بوزد تا مژده گل و ریحان را استشمام کند .
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست
ای باد خوش که از چمن حسن می‌وزی بر من بوز که مژده ریحانم آرزوست

دوری پدر از فرزند ، از جمله دردهای جانگداز زندگیست . دور افتادن یعقوب از
یوسف نمونه‌ای از دوریهای دردناک است . مولانا برای تفهیم دردی که از دوری محبوب
می‌کشد به‌همین داستان اشاره می‌کند :

یعقوب‌وار وا اُف‌هاها همی زنم دیدارِ خوبِ یوسفِ کنعانم آرزوست

شیخ اجل می‌گوید :

با دوست کنج فقر بهشت است و بوستان بی‌دوست خاک بر سر جاه و توانگری
قریب به‌همین مضمون هنگامی که بر زبان مولانا جاری می‌شود رنگی دیگر به‌خود
می‌گیرد . او می‌گوید شهری که عاشق در کنار معشوق نباشد شهر نیست ، زندان است و
آواره شدن در کوه و بیابان آرزویی معقول :

بالله که شهر بی‌تو مرا حبس می‌شود آوارگی کوه و بیابانم آرزوست

منعمان اگر بخواهند تهیدستان را بنوازند اندازه نگره می‌دارند اما عاشق مفلس چون
همتی بلند داشته باشد ، با همه تهیدستی به‌هدیه خرد و کم‌بها قانع نمی‌شود بلکه
آرزوی گنج گهر می‌کند یعنی عشق‌های زودگذر زمینی را به‌نظر نمی‌آورد و آرزومند عشق
ابدی و سرمدی می‌شود . او در آرزوی دست یافتن به معدن عقیق بی‌مانند و بی‌همتاست :

هرچند مفلسم نپذیرم عقیق خرد کانِ عقیقِ نادرِ دورانم آرزوست

مولانا به‌هرچه نظر می‌افکند نقشی از آرزوی اصلی و غائی خود را در آن می‌بیند . دیده‌
تیزبین او ، این بار "رباب" را دیده است ، رباب هرچند خاموش است ولی مولانا فریاد
اشتیاق او را برای رسیدن به‌دست و کناری می‌شنود . مولانا نیز که رباب عشق است آرزو
می‌کند که از زخمه‌های رحمت رحمان نوازش ببیند :

می‌گوید آن رباب که مردم ز اشتیاق
 دست و کنار و نغمه و الحانم آرزوست
 منم رباب عشقم و عشقم ربابی است
 آن زخمه‌های رحمت رحمانم آرزوست
 این عارف وارسته و آزاده که دنیا با همه وسعتش به نظر او محدود و محصور می‌نماید،
 از کوتاه‌بینان و دورویان و ستمگران معاصر خود، خویشتن را در رنج و زندان می‌بیند،
 ظلم فرعون، جان پاک او را ملول ساخته، آرزوی ظهور موسی و ید بیضا و پایان گرفتن
 ستم ستمگران در او بیدار می‌شود :
 جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او
 آن نور دست موسی عمرانم آرزوست

اما چون خلق پرشکایت‌گریان را در اطراف خود می‌بیند ملال و غم او افزون می‌شود
 و در آن حال، بازهای و هوی و نعره، مستانه و پایکوبی و سماعی تنها می‌کند تا در میدانی
 وسیع و رها از حقارتها دستی به جام باده و دستی به زلف یار داشته باشد :
 زین خلق پرشکایت‌گریان شدم ملول
 آن های و هوی و نعره، مستانم آرزوست
 یکدست جام باده و یکدست زلف یار
 رقصی چنین میانه میدانم آرزوست

گامهای او به‌حدی بلند و پرتوان است که همراهان جملگی واپس می‌مانند، شاید
 تنها معدودی از خواص اصحاب، بعد از کوشش بسیار به‌گرد او برسند :
 زین هم‌رهان سست عناصر دلم گرفت
 شیر خدا و رستم دستانم آرزوست

چه توان کرد که گویاتر از بلبلی چون مولانا گرفتار رشک عوام است و مهر بر دهان
 نهاده و فقط آرزوی فریاد برآوردن باقی مانده و بس.
 گویاترم ز بلبل اما ز رشک عام
 مهریست بر دهانم و افغانم آرزوست

اما باز هم دریغ و درد و اندوه بالاتر و سنگین‌تر از اینهاست. درد گران‌زمانی رخ
 می‌نماید که در جست‌وجوی انسان باشی و انسان نیایی، هرچه بینی دیو و دد بینی و
 از انسان اثری و خبری نباشد :

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
 کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
 گفتم که یافت می‌نشود جسته‌ایم ما
 گفت آنکه یافت می‌نشود آنم آرزوست
 با اینهمه مولانا از مجاهدت و کوشش باز نمی‌ایستد و باز هم در صدد یافتن همدل
 و رسیدن به‌محبوب، همچنان در راه و در کارست و جانانه می‌کوشد و یاز می‌گوید : تو
 قدم در راه حق و جست‌جوی مرد حق — و آنکه یافت می‌نشود — بگذار و چنانکه شاید
 باید پیش برو تا ببینی چگونه عنایات و برکات حق ظاهر می‌شود :

با من صنما دل یکدله کن
 گر سر نهم آنگه گله کن
 سی پاره بکف در چله شدی
 سی پاره منم ترک چله کن

